



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

تو جانِ مایی، ماهِ سَمایی^(۱)
فارغ ز جمله اندیشه‌هایی

جویی ز فکرت، دارویِ علّت
فکر است اصلِ علّت‌فزایی^(۲)

فکرت برون کن، حیرت فزون کن
نی مردِ فکری، مردِ صفایی

فکرت درین ره شد ژاژخایی^(۳)
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟

بَدنام مجنون، رست از کشاکش
باهوشِ کرمی، مست از دَهایِ

کرمِ بریشم، اندیشه دارد
زیرا که جوید صنعت‌نمایی^(۴)

صنعت نماید، چیزی بزاید
از خود برآید زان خیرمرایی

صنعت رها کن، صانع بس است
شاهد همو بس، کم ده گُوایی^(۵)

او نیست‌ها را داده‌ست هستی
او قلب‌ها^(۶) را بخشد روایی^(۷)

داد او فلک را دورانِ دایم
نامد زیانش بی‌دست و پای

خامُش، بر آن باش که پُر نگویی^(۸)
هرچند با خود برمی‌نیایی^(۹)

(۱) سَمّا: آسمان

(۲) علّت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزاید.

(۳) ژاژخایی: یاوه‌گویی

(۴) صنعت‌نمایی: نمایش صنعت، هنرنمایی

(۵) گوا: شاهد

(۶) قلب: تقلب، سیم و زر ناسره

(۷) روا: شایسته، سزاوار

(۸) پُر گفتن: زیاده حرف زدن

(۹) با خود برنیامدن: از عهده خود نیامدن، قادر به حفظ زبان خود نبودن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

تو جانِ مایی، ماهِ سَمایی
فارغ ز جمله اندیشه‌هایی

جویی ز فکرت، دارویِ علّت
فکر است اصلِ علّت‌فزایی

فکرت برون کن، حیرت فزون کن
نی مردِ فکری، مردِ صفایی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علّتیست (۱۰)
که از آن در حق‌شناسی آفتیست

(۱۰) علّت: بیماری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

لیک طبع از اصل (۱۱) رنج و غصّه‌ها بر رُسته است (۱۲)
در پی رنج و بلاها، عاشقِ بی‌طایل (۱۳ و ۱۴) است

(۱۱) اصل: در اینجا یعنی ریشه

(۱۲) بر رُسته است: روییده است.

(۱۳) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود

(۱۴) بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تأثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان (۱۵) ساری (۱۶) است

(۱۵) جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین

(۱۶) ساری: سرایت‌کننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر^(۱۷) و رنج
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

(۱۷) زحیر: ناله و زاری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب است ای شاه جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُسْتَم^(۱۸)، مکان ویران شود

من که خَرُوبم، خراب منزل
هادم^(۱۹) بنیاد این آب و گِلَم

(۱۸) رُسْتَم: روییدن
(۱۹) هادم: ویران کننده، نابود کننده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کآن حادث^(۲۰) است
زآنکه حادث، حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(۲۰) حادث: تازه پدیدآمده، جدید، نو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب^(۲۱)
کار مردانست، نه طفلانِ کُغَب^(۲۲)

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زآنکه در حرص و هوا^(۲۳) آغشته‌ایم

باشد آن فهرست، دامی عامه را
تا چنان دانند متنی نامه را

باز کن سرنامه^(۲۴) را، گردن مَتَاب^(۲۵)
زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^(۲۶)

(۲۱) صَعِب: دشوار
(۲۲) طِفْلَانِ كُفِبَ: اطفالی که به بازی مشغولند.
(۲۳) هَوَا: خواهش‌های نفسانی، نیازهای من ذهنی
(۲۴) سرنامه: عنوان، آنچه در اول کتاب یا نامه نوشته می‌شود.
(۲۵) گردن مَتَاب: سرپیچی مکن، رُخ مَتَاب.
(۲۶) وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۴

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خواب‌ها

دشمن این خواب خوش شد، فکرِ خلق
تا نخسپد فکرتش، بسته‌ست خلق

حیرتی باید که رو بد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۰

همچو مُسْتَسْقَى^(۲۷) کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بِاللَّهِ مَایست

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(۲۷) مُسْتَسْقَى: آنکه بیماری استسقا دارد و هرچقدر آب می‌نوشد، تشنگی‌اش برطرف نمی‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱

چون راه، رفتنی‌ست، توقّف هلاکت است
چُونْتُ قُنُقْ^(۲۸) کند که بیا، خَرگَه^(۲۹) اندرآ

(۲۸) قُنُقْ: مهمان
(۲۹) خَرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

زانِ مزدِ کار می‌نرسد مر تو را که تو
پیوسته نیستی تو درین کار، گه‌گهی

خامش که بی‌طعامِ حق و بی‌شرابِ غیب
این حرف و صوت هست دو سه کاسهٔ تهی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۸۷

می‌رود کودک به مکتب بی‌بیچ (۳۰)
چون ندید از مزدِ کار خویش هیچ

چون کُند در کیسه دانگی دستمزد
آنکهان بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کُن تا مزدِ طاعت در رسد
بر مُطیعانِ آنگهت آید حسد

اِئْتِیَا کَرْهًا مُقَلِّدٌ گشته را
اِئْتِیَا طَوْعًا صَفَا بسرشته را

خطابِ «با بی‌میلی بیایید» متوجه اهل تقلید است
و خطابِ «با میل بیایید» متوجه اهل صفا.

قرآن کریم، سورهٔ فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْأَرْضِ
اِئْتِیَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت:
«خواه یا ناخواه بیایید.» گفتند: «فرمانبردار آمدیم.»»

(۳۰) بی‌بیچ: پریشانی و اضطراب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹

مغرِ او خشکست و، عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهمِ کودکان

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده
واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده، گنج نادیده ز یار
کارها دیده، ندیده مزدِ کار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۶

چیست مزدِ کار من؟ دیدارِ یار
گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳

وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکرِ ابتلا
از ترس کاو را آن عُلا^(۳۱) کمتر شود از رشکها

(۳۱) عُلا: شرف و بزرگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱

جان فدا کردن برایِ صیدِ غیر
کفرِ مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان
بلکه زهری شو شو، ایمن از زیان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳

ور تو ریو^(۳۲) خویشتن را مُکری
از ترازو و آینه، کی جان بری؟

(۳۲) ریو: حیل، حقه‌بازی، ریا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت: بادا، کژ مَعَز^(۳۳)

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق^(۳۴)

از ترازو کم گنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد^(۳۵)
روز روشن را بر او چون لیل کرد

گفت: تاجا کز مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

(۳۳) کز مَعَرَّ: کج حرکت نکن.

(۳۴) سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای امکانات، درس یک روزه، مسابقه.

(۳۵) میل کرد: کج شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲

پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق آن هست تأثیر و جزا

کز روی، جَفَّ الْقَلَمُ کز آیدت
راستی آری، سعادت زایدت

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

«فضاگشایی مداوم»

زندگی مختارِ مطلق = من معذورِ مطلق

«فضابندی یا انقباضِ مداوم»

زندگی معذورِ مطلق = من مسئولِ مطلق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳

اینچنین درمانده‌ایم، از کژروی‌ست؟
یا ز اخترهاست؟ یا خود جادویی‌ست؟

بختِ ما را بردرید آن بختِ او
تختِ ما شد سرنگون از تختِ او

کارِ او از جادویی گر گشت زَفت^(۳۶)
جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟

(۳۶) زَفت: درشت و فربه، در اینجا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۲

چشم‌بندی بود لعنت دیو را
تا زیانِ خصم دید آن ریو^(۳۷) را

لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پُرکینش کند

تا نداند که هر آنکه کرد بد
عاقبت باز آید و، بر وی زَنَد

(۳۷) ریو: مکر و حيله، نیرنگ.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب (۳۸)
تا قلاووزت (۳۹) نجند تو مَجْنِب

(۳۸) طاق و طُرُنْب: جلال و شکوه ظاهری
(۳۹) قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۸

عکس می‌گویی و مقلوب (۴۰)، ای سَفِیه (۴۱)
ای رها کرده ره و بگرفته تیه (۴۲)

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر
در سَلَسِل (۴۳) مانده‌ای پا تا به سر

(۴۰) مقلوب: برعکس و تقلبی
(۴۱) سَفِیه: نادان
(۴۲) تیه: بیابان
(۴۳) سَلَسِل: زنجیرها، جمع سلسله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶

فُرْجَه (۴۴) صندوقِ نونو (۴۵) مُسْکِر (۴۶) است
دَرَنیابد کاو به صندوق اندر است

(۴۴) فُرْجَه: کشایش
(۴۵) نونو: تازه به تازه
(۴۶) مُسْکِر: مست‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸

از سَرِ کُهِ (۴۷) سیل‌های تیزرُو (۴۸)
وز تنِ ما جانِ عشق‌آمیز رُو

(۴۷) کُهِ: کوه
(۴۸) تیزرُو: شتابنده، تندرو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقاماتِ تَبَتُّل (۴۹) تا فنا (۵۰)،
پایه پایه تا ملاقاتِ خدا

(۴۹) تَبَيَّنُ: بُریدن و اِخلاص داشتن
(۵۰) فَنَّا: نهایت سیر اِلَى الله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی علّتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی

الله‌الله^(۵۱)، گردِ دریابار گرد
گرچه باشند اهلِ دریابار^(۵۲) زرد

تا که آید لطفِ بخشایشگری
سرخ گردد رویِ زرد از گوهری

(۵۱) الله‌الله: تورا به خدا سوگند
(۵۲) دریابار: کنارِ دریا، ساحلِ دریا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۱

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیرِ گردون^(۵۳) نی، ولی پیرِ رَشاد^(۵۴)

در زمان، چون پیر را شُد زیردست
روشنایی دید آن ظلمت‌پرست

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز
سود نَبُود در ضَلالت^(۵۵) تُرکتان^(۵۶)

من نجویم زین سپس راهِ اثیر^(۵۷)
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

پیر، باشد نردبانِ آسمان
تیر، پَران از که گردد؟ از کمان

(۵۳) پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی
(۵۴) رَشاد: هدایت
(۵۵) ضَلالت: گمراهی

(۵۶) تُرکتان: مانند تُرکها تازنده و سریع، کنایه از بی‌مهابا رفتن
(۵۷) اثیر: آسمان، کُرّه آتش که بالای کُرّه هواست؛ در اینجا مراد هشیاری جسمی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۹

چون نهد در تو صفت‌های خری
صد پرت گر هست، بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زیون موش‌خوار^(۵۸)

طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست
از پنیر و فُسْتُق^(۵۹) و دوشاب^(۶۰)، مست

باز اَشْهَب^(۶۱) را چو باشد خوی موش
ننگِ موشان باشد و عارِ وُحُوش^(۶۲)

(۵۸) موش‌خوار: خورنده موش

(۵۹) فُسْتُق: پسته

(۶۰) دوشاب: شیره جوشانده خرما یا انگور

(۶۱) باز اَشْهَب: باز شکاری سفید یا خاکستری

(۶۲) وُحُوش: حیوانات وحشی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

فکرت درین ره شد ژاژخایی
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ^(۶۳) باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی^(۶۴)
تو به معنی رفته‌یی بگسسته‌یی

چون حَدَث^(۶۵) کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سوی طهارت^(۶۶) رُو بتاز

وَر نرفتی، خشک، جُنبان می‌شوی
خود نمازت رفت پیشین^(۶۷) ای غوی^(۶۸)

(۶۳) گنگ: لال

(۶۴) شسته: مخفف نشسته است.

(۶۵) حَدَث: مدفوع، ادرار

(۶۶) طهارت: پاکیزگی، پاک کردن

(۶۷) پیشین: از پیش

(۶۸) غوی: گمراه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

صنعت نماید، چیزی بزاید
از خود برآید زان خیرمرایی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰

هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فرود

آن هنرها گردن ما را ببست
ز آن مناصب^(۶۹) سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبلُ مَسَد
روزِ مُردن نیست زان فن‌ها مدد

قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

جز همان خاصیت آن خوشحواس
که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

(۶۹) مناصب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد^(۷۰)
صد قضایِ بد، سوی او رو نهاد

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

دشمنان، او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم، روزگارش می‌برند

(۷۰) مَزَاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

صنعت رها کن، صانع بس استت
شاهد همو بس، کم ده گواهی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض‌ها پرده دیده بُود
بر نظر چون پرده پیچیده بُود

پس نبیند جمله را با طِمَّ (۷۱) و رِمَّ (۷۲ و ۷۳)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى و يُصَمَّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى و يُصَمَّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
سیرِ روحِ مؤمن و کُفَّار را

(۷۱) طِمَّ: دریا و آب فراوان

(۷۲) رِمَّ: زمین و خاک

(۷۳) با طِمَّ و رِمَّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

او نیست‌ها را داده‌ست هستی
او قلب‌ها را بخشد روایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد
فرو شد، گرچه من فریاد کردم

مگر از قعرِ طوفانش برآرم
چنانکه نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تیریزی، بزد تیغ
زبان از تیغِ او پولاد کردم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

داد او فلک را دورانِ دایم
نامد زیانش بی‌دست و پای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده‌ما چون بسی عِلَّتْ (۷۴) دَرُوست
رُو فنا کُن دیدِ خود در دید دوست

دیدِ ما را دیدِ او نَعَمْ اِلْعَوْض (۷۵)
یابی اندر دیدِ او کُلْ غَرَض

طفل تا گیر (۷۶) و تا پویا (۷۷) نبود
مَرگِش جز گردنِ بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عَنَا (۷۸) افتاد و در کور و کیود (۷۹)

جان‌های خَلَقِ پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امرِ اِهْطُوا (۸۰) بَدی (۸۱) شدند
حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

قرآن کریم، سورۃ بقره (۲)، آیه ۳۸

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى
فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرو شوید؛ پس اگر از جانب من راهنمایی برایتان آمد،
بر آنها که از راهنمایی من پیروی کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناک نمی‌شوند.»

(۷۴) عَلَتْ: بیماری
(۷۵) نَعْمُ الْعُوضُ: بهترین عوض
(۷۶) کبرا: گیرنده، قوی
(۷۷) پویا: راهرونده، پوینده
(۷۸) عَنَّا: مخفّف عَنَّا، رنج، سختی
(۷۹) کور و کبوی: دید من‌ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن
(۸۰) اهْبِطُوا: فرودآید، هبوط کنید.
(۸۱) پندی: اسیر، به بند درآمد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۹

جادوانِ فرعون را گفتند: بیست^(۸۲)
مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می‌آن واحد است
دستِ ظاهر سایه است و کاسد^(۸۳) است

(۸۲) بیست: مخفّف بایست، توقف کن.
(۸۳) کاسد: بی‌رونی، بی آب و تاب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۴

او نیست‌ها را داده‌ست هستی
او قلب‌ها را بخشد روایی

داد او فلک را دورانِ دایم
نامد زیانش بی‌دست و پای

خامش، بر آن باش که پُر نگوئی
هرچند با خود برمی‌نیایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱

ز آن چرای^(۸۴) خاص هر که آگاه شد
او سزای قُرب^(۸۵) و اِجری گاه^(۸۶) شد

ز آن چرای روح چون نُقصان شود
جانش از نُقصان^(۸۷) آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سَمَن زار^(۸۸) رضا آشفته است

(۸۴) چرا: نَفَقَه، مواجب، مستمری

(۸۵) قُرب: نزدیکی

(۸۶) اِجری گاه: در اینجا پیشگاه الهی

(۸۷) نُقصان: کمی، کاستی، زیان

(۸۸) سَمَن زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۱

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب^(۸۹) جانِ خود لرزان شدند

(۸۹) نهیب: ترس، وحشت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۳

زَقَتِ زَقَت^(۹۰) است و چو لرزان می شوی
می شود آن زَقَت، نرم و مُستوی^(۹۱)

(۹۰) زَقَت: بزرگ، فربه

(۹۱) مُستوی: برابر، یکسان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۱۵

او چو گُه^(۹۲) در ناز ثابت آمده
عاشقان چون برگها لرزان شده

(۹۲) گُه: کوه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹

هرکه او را برگ این ایمان بُد
همچو برگ، از بیمِ این لرزان بُد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۳۰

بر سبب^(۹۳) لرزان بُد از آفاتِ دهر^(۹۴)
هم کشیدش از بیابان تا به شهر

(۹۳) سیو: کوزه
(۹۴) دهر: روزگار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۶

آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز قَواتش^(۹۵) جانِ تو لرزان شود

(۹۵) قَوات: درگذشتن، فوت، نیست شدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۰

لرزلرزان و به ترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط^(۹۶)

(۹۶) خُباط: پریشانی مغز، پری‌زدگی؛ در اینجا: تباہی و هلاکت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۵

هر که ترسید از حق و تقویٰ گُزید
ترسد از وی، چنّ و انس و هر که دید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۳

من که باشم؟ که به درگاهِ تو صبحِ صادق
هست لرزان که مباداش که کذاب^(۹۷) کنی

(۹۷) کذاب: دروغگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

از بیمِ اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
دل‌ها همی‌طپند، به دارالامان^(۹۸) رویم

(۹۸) دارالامان: جای امن و امان، جای سلامت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹۳

بی خبر بادا دل من از مکان و کانِ او
گر دلم لرزان ز عشقش چون دلِ سیماب^(۹۹) نیست

(۹۹) سیماب: حیوه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳

وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکرِ ابتلا
از ترس کاو را آن غلا^(۱۰۰) کمتر شود از رشک‌ها

(۱۰۰) غلا: شرف و بزرگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

عشق چو شیرست، نه مکر و نه ریو^(۱۰۱)
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق
جان برهد از تنِ تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرت است
عقل درو خیره و جان گشته دنگ^(۱۰۲)

در تبریز است دلم، ای صبا
خدمتِ ما را برسان^(۱۰۳) بی‌درنگ

(۱۰۱) ریو: مکر و حيله، نیرنگ

(۱۰۲) دنگ: حیران، بیهوش، گیج

(۱۰۳) خدمت رساندن: سلام و تعظیم ابلاغ کردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۶

عیب بر خود نه بر آیاتِ دین
کی رسد بر چرخِ دین مرغِ گلین؟

مرغ را جُولانگه عالی هواست
زآنکه نشو او ز شهوت، و ز هواست

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
تا ز رحمتِ پیشِ آید مَحْمِلِ (۱۰۴)

چون ز فهمِ این عجایبِ کودنی
گر بلی گویی، تکلف می‌کنی

ور بگویی: نی، زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصرِ حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زیانِ حال گفتی اِهْدِنَا

قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶

« اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ. »

« ما را به راهِ راست هدایت کن. »

رَفَتْ رَفْتست و چو لرزان می‌شوی
می‌شود آن رَفَتْ، نرم و مُسْتَوِی (۱۰۵)

زآنکه شکلِ رَفَتْ بهر مُنْکَر است
چونکه عاجز آمدی لطف و پَر (۱۰۶) است

(۱۰۴) مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بندند، در اینجا مراد مرکوب است.

(۱۰۵) مُسْتَوِی: برابر، یکسان

(۱۰۶) پَر: نیکی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۰

عشق، بُرد بحث را ای جان و بس
کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد، گر جوابی وا دهد
گوهری از لُنج^(۱۰۷) او بیرون فتد

لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یارِ رسول
چون نبی برخواندی بر ما فُصول^(۱۰۸)

آن رسولِ مُجْتَبِی^(۱۰۹) وقتِ نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز فَوَاتَش^(۱۱۰) جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغِ خوب تو هوا

دَم نیاری زد، ببندی سُرْفَه را
تا نباید که پِپرَد آن هما

ور گسَست شیرین بگوید یا تَرُش
بر لب انگشتی نهی یعنی حَمَش

حیرت آن مرغ است، خاموشت کند
بر نهد سَرَدِیگ و پُرجوشت کند

(۱۰۷) لُنج: لب

(۱۰۸) فُصول: جمع فُصل به معنی قسمتی از سخن یا نوشته و سخن حَقّی است که موجب تمایز حق و باطل شود.

(۱۰۹) مُجْتَبِی: برگزیده

(۱۱۰) فَوَات: از دست رفتن، فوت شدن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶۸

بس کسان را کالتِ پیکار گُشت
بی‌رُجولیت^(۱۱۱) چنان تیغی به مشّت

گر بیپوشی تو سلاحِ رُستمان
رفت جانت چون نباشی مردِ آن

جان، سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
هر که بی‌سَر بود ازین شَه بُرد سَر

آن سلاحت حیلَه و مکر تو است
هم ز تو زایید و، هم جانِ تو خُست^(۱۱۲)

چون نکرده هیچ سودی زین جیل
ترکِ حیلَت کن که پیش آید دُول^(۱۱۳)

چون که یک لحظه نخوردی بَر^(۱۱۴) ز فَن
ترکِ فَن گو، میطلب رَبِّ الْمِئَن^(۱۱۵)

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی^(۱۱۶) کن و، بگذر ز شوم

چون مَلاَیک گُو که: لَا عِلْمَ لَنَا
یا اِلهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: « خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۖ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. »

« گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(۱۱۱) رُجولیت: مردی

(۱۱۲) خُست: زخمی کرد

(۱۱۳) دُول: جمع دولت، نیکبختی‌ها

(۱۱۴) بَر: میوه و ثمر

(۱۱۵) رَبِّ الْمِئَن: پروردگار نعمت‌ها

(۱۱۶) گول: احمق، نادان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر صبح ز سیرانش، می‌باشم حیرانش
تا جان نشود حیران، او روی بنماید

هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی
تا باخبری والله او پرده بنگشاید

دم همدم او نبُود، جان محرم او نبُود
و اندیشه که این داند، او نیز نمی‌شاید^(۱۱۷)

(۱۱۷) نمی‌شاید: شایسته نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۰۸

ای عجب چون می‌بینند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه؟

چشم باز و، گوش باز و، این نکا^(۱۱۸ و ۱۱۹)
خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹

«... لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«... ایشان را دلهایی است که بدان نمی‌فهمند و چشم‌هایی است که بدان نمی‌بینند و گوش‌هایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند حتی گمراهم‌تر از آنهایند. اینان خود غافلند.»

من از ایشان خیره، ایشان هم ز من
از بهاری خار، ایشان، من سمن^(۱۲۰)

پیششان بُردم بسی جامِ رَحِیق^(۱۲۱)
سنگ شد آتش به پیش این فریق^(۱۲۲)

دسته گل بستم و، بُردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و، نوش، نیش

آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بُود
چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمنِ این خوابِ خوش شد، فکرِ خلق
تا نخسپد فکرتش، بسته‌ست حلق

حیرتی باید که روید فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل‌تر بُود او در هنر
او به معنی پس، به صورت پیشتر

راجعون گفت و، رجوع این‌سان بُود
که گله وا گردد و، خانه رود

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»

چونکه واگردید گله از ورود^(۱۲۳)
پس فتد آن بُز که پیشاهنگ بود

پیش افتد آن بُز لنگِ پسین
أَضْحَكَ^(۱۲۴) الرَّجْعِيُّ^(۱۲۵) وَجُوهَ^(۱۲۶) الْعَاسِسِينَ^(۱۲۷)

آن بز لنگ که به گاه رفتن، از همه عقب‌تر می‌رفت، اینک به هنگام بازگشت پیشاپیش همه می‌آید.
این بازگشت، چهره اخم‌آلود و غمزده آنان را شادمان و خندان می‌کند.

از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟
فخر را دادند و، بخردند ننگ؟

پا شکسته می‌روند این قوم، حَجَّ
از حَرَج^(۱۲۸) راهی‌ست پنهان تا فَرَج^(۱۲۹)

دل ز دانش‌ها بشستند این فریق^(۱۳۰)
زانک این دانش نداند آن طریق

دانشنی باید که اصلش زآن سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

(۱۱۸) نُکَا: هوشیاری، تیزی طبع، افروخته شدن آتش

(۱۱۹) نُکَاء: آفتاب

(۱۲۰) سَمَن: گل یاسمن

(۱۲۱) وَحِیق: شراب ناب و خوشبو

(۱۲۲) قَرِیق: گروه، دسته، سپاه

(۱۲۳) ورود: وارد شدن به سرچشمه و آبشخور و یا مطلق وارد شدن و حاضر شدن است. در این بیت منظور چراگاه است.

(۱۲۴) أَصْحَك: خندانید

(۱۲۵) رُجْعی: بازگشتن

(۱۲۶) وَجوه: جمع وجه به معنی چهره، رخسار.

(۱۲۷) عَابِسین: جمع عَابَس به معنی اخم‌آلود، ترش‌رو.

(۱۲۸) حَرَج: تنگی، تنگنا

(۱۲۹) قَرَج: گشایش

(۱۳۰) قَرِیق: گروه، دسته

مجموع لغات:

(۱) سَمَا: آسمان

(۲) عَلْتَفَزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزایش دهد.

(۳) ژَاژَخایی: یاومگویی

(۴) صنعت‌نمایی: نمایش صنعت، هنرنمایی

(۵) گُوا: گواه، شاهد

(۶) قلب: قلب، سیم و زر ناسره

(۷) روا: شایسته، سزاوار

(۸) پُر گفتن: زیاده حرف زدن

(۹) با خود برنیامدن: از عهده خود نیامدن، قادر به حفظ زبان خود نبودن.

(۱۰) عَلْت: بیماری

(۱۱) اصل: در اینجا یعنی ریشه

(۱۲) بررسته‌است: روییده‌است.

(۱۳) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود

(۱۴) بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

(۱۵) جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین

(۱۶) ساری: سرایت‌کننده

(۱۷) زَحیر: ناله و زاری

(۱۸) رُسْتَن: روییدن

(۱۹) هاید: ویران کننده، نابود کننده

(۲۰) حارث: تازه پدیدآمده، جدید، نو

(۲۱) صَعَب: دشوار

(۲۲) طِفْلانِ کُغَب: اطفالی که به بازی مشغولند.

(۲۳) هوا: خواهش‌های نفسانی، نیازهای من دهنی

(۲۴) سرنامه: عنوان، آنچه در اول کتاب یا نامه نوشته می‌شود.

(۲۵) گردن مَتَاب: سرپیچی مکن، رُخ مَتَاب.

(۲۶) وَاللهُ اعْلَمُ بِالصَّوَاب: خداوند به راستی و درستی دانای‌تر است.

(۲۷) مُسْتَسْقَى: آنکه بیماری استسقا دارد و هرچقدر آب می‌نوشد، تشنگی‌اش برطرف نمی‌گردد.

(۲۸) قُنُق: مهمان

(۲۹) خَرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده

(۳۰) پیچ‌پیچ: پریشانی و اضطراب

(۳۱) عُلَا: شرف و بزرگی

- (۳۲) رِیو: حیلَه، حَقَّه‌بازی، ریا
 (۳۳) کَر مَعَر: کج حرکت نکن.
 (۳۴) سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک روزه، مسابقه.
 (۳۵) میل کرد: کج شد
 (۳۶) زَفَت: درشت و فربه، در اینجا کنایه از پیش رفتن و درست شدن کارها.
 (۳۷) رِیو: مکر و حیلَه، نیرنگ
 (۳۸) طاق و طُرُنِب: جلال و شکوه ظاهری
 (۳۹) قلاووز: پیشاهنگ، راهنما
 (۴۰) مَقْلُوب: برعکس و تقلبی
 (۴۱) سَفیه: نادان
 (۴۲) تیه: بیابان
 (۴۳) سَلاسِل: زنجیرها، جمع سلسله
 (۴۴) فُرَجَه: گشایش
 (۴۵) نونو: تازه به تازه
 (۴۶) مُسکِر: مست‌کننده
 (۴۷) کُه: کوه
 (۴۸) تیزرُو: شتابنده، تندرو
 (۴۹) تَبَل: بُریدن و اخلاص داشتن
 (۵۰) فنا: نهایت سیر الی الله
 (۵۱) الله‌الله: تو را به خدا سوگند
 (۵۲) دریا‌بار: کنارِ دریا، ساحلِ دریا
 (۵۳) پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی
 (۵۴) رَشاد: هدایت
 (۵۵) ضَلالت: گمراهی
 (۵۶) تُرکَتاز: مانند تُرک‌ها تازنده و سریع، کنایه از بی‌مهابا رفتن
 (۵۷) اثیر: آسمان، گُرّه آتش که بالای گُرّه هواست؛ در اینجا مراد هشیاری جسمی است.
 (۵۸) موش‌خوار: خورنده موش
 (۵۹) فُسْتَق: پسته
 (۶۰) دوشاپ: شیرِه جوشانده خرما یا انگور
 (۶۱) باز اَشْهَب: باز شکاری سفید یا خاکستری
 (۶۲) وُحوش: حیوانات وحشی
 (۶۳) گُنک: لال
 (۶۴) شِیسته: مخفف نشسته است.
 (۶۵) حَدَث: مدفوع، ادرار
 (۶۶) طهارت: پاکیزگی، پاک کردن
 (۶۷) پیشین: از پیش
 (۶۸) غوی: گمراه
 (۶۹) مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام
 (۷۰) مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن
 (۷۱) طِم: دریا و آب فراوان
 (۷۲) رِم: زمین و خاک
 (۷۳) با طِم و رِم: در اینجا یعنی با جزئیات
 (۷۴) عَلَت: بیماری
 (۷۵) نِعَمُ الْعُوض: بهترین عوض
 (۷۶) گیرا: گیرنده، قوی
 (۷۷) پویا: راه‌رونده، پوینده
 (۷۸) عَنّا: مخفف عَنّا، رنج، سختی
 (۷۹) کور و کبود: دیو من‌ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن
 (۸۰) اِهْطُوا: فرود آید، هبوط کنید.
 (۸۱) بَنَدی: اسیر، به بند درآمده

- (۸۲) بیست: مخفّف پایست، توقّف کن.
- (۸۳) کاسید: بیرونق، بی آب و تاب
- (۸۴) چرا: نفقه، مواجب، مستمری
- (۸۵) قُرب: نزدیکی
- (۸۶) اجرای‌گاه: در اینجا پیش‌گاه الهی
- (۸۷) نُقصان: کمی، کاستی، زیان
- (۸۸) سَمَن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید.
- (۸۹) نهیب: ترس، وحشت
- (۹۰) زَفَت: بزرگ، فربه
- (۹۱) مُستوی: برابر، یکسان
- (۹۲) کُه: کوه
- (۹۳) سبّو: کوزه
- (۹۴) دهر: روزگار
- (۹۵) فَوَات: درگذشتن، فوت، نیست شدن
- (۹۶) خُباط: پریشانی مغز، پری‌زدگی؛ در اینجا: تباهی و هلاکت.
- (۹۷) کَذّاب: دروغ‌گو
- (۹۸) دارا لّامان: جای امن و امان، جای سلامت
- (۹۹) سیماب: جیوه
- (۱۰۰) عُلّا: شرف و بزرگی
- (۱۰۱) ریو: مکر و حيله، نیرنگ
- (۱۰۲) دنک: حیران، بیهوش، گیج
- (۱۰۳) خدمت رساندن: سلام و تعظیم ابلاغ کردن
- (۱۰۴) مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بندند، در اینجا مراد مرکوب است.
- (۱۰۵) مُستوی: برابر، یکسان
- (۱۰۶) پر: نیکی
- (۱۰۷) لُتج: لب
- (۱۰۸) فُصول: جمع فصل به معنی قسمتی از سخن یا نوشته و سخن حقّی است که موجب تمایز حق و باطل شود.
- (۱۰۹) مُجَنَّبی: برگزیده
- (۱۱۰) فَوَات: از دست رفتن، فوت شدن
- (۱۱۱) رُجولیت: مردی
- (۱۱۲) خَسَت: زخمی کرد
- (۱۱۳) دُول: جمع دولت، نیکبختی‌ها
- (۱۱۴) بَر: میوه و ثمر
- (۱۱۵) رَبّ‌الْمِئَن: پروردگار نعمت‌ها
- (۱۱۶) گول: احمق، نادان
- (۱۱۷) نمی‌شاید: شایسته نیست.
- (۱۱۸) نَکّا: هوشیاری، تیزی طبع، افروخته شدن آتش
- (۱۱۹) نَکاء: آفتاب
- (۱۲۰) سَمَن: گل یاسمن
- (۱۲۱) رَحیق: شراب ناب و خوشبو
- (۱۲۲) قَریق: گروه، دسته، سپاه
- (۱۲۳) وُرد: وارد شدن به سرچشمه و آب‌شخور و یا مطلق وارد شدن و حاضر شدن است. در این بیت منظور چراگاه است.
- (۱۲۴) اَضْحَک: خندانید
- (۱۲۵) رُجعی: بازگشتن
- (۱۲۶) وُجوه: جمع وَجّه به معنی چهره، رخسار.
- (۱۲۷) عاپسین: جمع عاپس به معنی اخم‌آلود، ترش‌رو.
- (۱۲۸) حَرَج: تنگی، تنگنا
- (۱۲۹) فَرَج: گشایش
- (۱۳۰) قَریق: گروه، دسته